**غزل شماره 127**

**برکات درک عمیق نیست‌انگاری پس از حضور در میدان اربعین**

**دل از من بُرد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد؟**

**شب تنهایی‌ام در قصدِ جان بود خیالش لطف‌هایِ بی‌کران کرد**

**چرا چون لاله، خونین دل نباشم؟ که با ما، نرگسِ او سَرگران کرد**

**که را گویم که با این دردِ جان سوز طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد**

**بدان سان سوخت چون شمعم که بر من صُراحی گریه و بَربَط فغان کرد**

**صبا! گر چاره داری، وقتِ وقت است که دردِ اشتیاقم قصدِ جان کرد**

**میان مهربانان کی توان گفت؟ که یارِ ما چُنین گفت و چُنان کرد؟**

**عدو با جانِ حافظ آن نکردی که تیرِ چشمِ آن ابروکمان کرد**

**دل از من بُرد و روی از من نهان کرد**

 **خدا را با که این بازی توان کرد؟**

جناب حافظ به عنوان سالکی که با حقیقت نسبتی پیدا کرده است این است که می‌گوید: قصه من با حقیقت در هر میدانی که ظهور کند، این‌چنین است که در عین جلوه، در هر صحنه و مظهری که جلوه کند، چنین است که انسان شیفته آن می‌شود ولی همین‌که به خود آید و می‌خواهد بیشتر با آن به‌سر ببرد، رُخ برمی‌تابد و مرا با خود تنها می‌گذارد، و هیچ امری جز حقیقت، چنین ظهور و خفایی ندارد. مانند ظهور حقیقت در میدان شهادت حاج قاسم سلیمانی که چگونه بر قلب‌ها تجلی کرد و جان‌ها در آن حضور با تمام وجود، معنای بودنِ خود در تاریخ انقلاب اسلامی را چشیدند و سپس همان حضور که تا عرش، انسان‌ها را جلو برد، رخ برگرفت و ما را تنها گذاشت تا با میدانی دیگر مانند صحنه پیاده‌روی اربعینیِ این سال‌ها که چگونه باز این حقیقت است که در مظاهر خادم و زوّار به ظهور می‌آید، بدون آن‌که گمان کنیم می‌توانیم مالک آن حقیقت شویم و از این جهت جناب حافظ به نوعی آن تنهایی را با خداوند در میان می‌گذارد که: «خدا را با که این بازی توان کرد؟» و در ادامه چنین می‌گوید که:

**شب تنهایی‌ام در قصدِ جان بود**

**خیالش لطف‌هایِ بی‌کران کرد**

در شب‌های تنهایی‌ام آن‌چنان دل در طلب او بود که می‌رفت تا قالب تهی کند که کجا شد آن احوال، ولی با این‌همه با خیال زنده‌ای که از آن نزد خود داشتم، لطف بیکرانی نصیبم می‌شد که وای اگر آن حضور را نمی‌شناختم.

**چرا چون لاله، خونین دل نباشم؟**

 **که با ما، نرگسِ او سَرگران کرد**

با این‌همه مگر می‌شود نسبت به فراقی که از آن حضور دارم مانند لاله، خونین‌دل نباشم؟ به‌خصوص از آن جهت که نرگسِ او با ما سَرگران و سرسنگین شده و این‌طور نیست که در غنای خود ما را در تنهایی خود در خود رها نکرده باشد و گمان کنیم درهای باغ حضور همچنان گشوده است. نه! باز تنهایی، گویا تقدیر آخرالزمان چنین است تا از این طریق نظر به ظرفیت‌های نهایی شود که پس از خلأهایی که پیش می‌آید می‌توان احساس کرد.

**که را گویم که با این دردِ جان سوز**

 **طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد**

با چه کسی می‌توان این درد جانسوز را در میان گذارد که درست همان حضوری که طبیب تنهایی‌ام بود، با رخ برتافتنِ خود مرا تا لبه‌های مرگ و نابودی پیش برده و این راز بزرگ زندگی حقیقی را با چه کسی می‌توان در میان گذارد که چگونه درست با درک آن حضور فوق‌العاده که بعضاً در متن اتفاقات انقلاب اسلامی پیش می‌آید، فهمیدم چه اندازه نیست‌انگاری جانکاه است، و چه اندازه باید وجود آن را باور کرد و انکار و یا نادیده‌گرفتن آن مانند آن است که همچون خوش‌گذرانِ دنیا، زندگی را گم کرده باشیم و یا مانند بعضی متنسکین در عبادات توجهی به حضوری که باید در زندگی تجربه کنیم، نداشته باشیم. در حالی‌که باید «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» ولی در عین حال نظر به آن حضور گرمی داشته باشیم که بعضاً برایمان پیش آمده، درکی که نسبت به خود در این تاریخ داریم که حضور در آینده و آینده‌هایی است که گرمای آن همچنان به صورتی اجمالی و لیلۀ القدری در میان است، یعنی از آن حضور که در دل آغاز فصل سرد، سو سو می‌زند نباید غافل شد وگرنه تسلیم نیست‌انگاری می‌شویم. این است معنای آن حضوری که جناب حافظ آن را از یک طرف، طبیبی زندگی‌ساز می‌داند و از طرف دیگر با رخ برکشیدن‌اش قصد جان ما را می‌کند ولی این به معنای هلاکت نیست، به معنای درک نیست‌انگاری است که نباید با سرگرم کردن خود به امور دنیایی و یا متوقف‌شدن در ظاهر عبادات از آن غفلت کرد و متوجه حضورِ بعد از حضوری که در پیش است، نشد.

**بدان سان سوخت چون شمعم که بر من**

 **صُراحی گریه و بَربَط فغان کرد**

آنچنان در فراق آن حضور، شمعِ شعله‌ور وجودم سوخت و از حرارت فرو افتاد که «جام میّ» یعنی همان مسیر و جایگاهی که در آن حاضر بودم و «بربط» یعنی همان عوامل شورآفرین، همه بر این حالی که اکنون احساس می‌کنم گریه سر داده‌اند. از بس آن حضور سرزنده بود و از بس خلأ آن حضور دردناک است.

راستی! اگر آن حضور با آن گرمی‌اش نبود، چگونه می‌توانستم این نیست‌انگاری را که سعی در پنهان‌کردنش داشتم احساس کنم؟ در جایی که با احساس آن نیست‌انگاری است که می‌توان با وارستگی در انتظار گشایش خاص دیگری بود که بالقوه در متن این تاریخ نهفته است.

**صبا! گر چاره داری، وقتِ وقت است**

 **که دردِ اشتیاقم قصدِ جان کرد**

با این‌همه با نظر به افقی که در مقابل ما گشوده شده، خطاب به باد صبا که همان انتظاری است که در این زمانه برای اهل توحید پیش آمده، می‌گوید: اگر چاره‌ای داری و امکانش هست، آن‌قدر شوق آن حضور در وجودم شعله‌ور شده که وقتِ وقت آن هم‌اکنون است که باز حضوری پیش آید، مانند حضورِ کربلایی جبهه‌ها، زیرا درد اشتیاق آن حضور آن اندازه زیاد است که امکان آن می‌رود در فراق آن قالب تهی کنم. چرا که در زمانه‌ای هستم که ظرفیت‌های آن نوع حضور به اوج خود رسیده و لذا احساس خلأ آن غیر قابل تحمل شده، هرچند امیدواریم تا صبا چاره ای بکند.

**میان مهربانان کی توان گفت؟**

 **که یارِ ما چُنین گفت و چُنان کرد؟**

چگونه می‌توان این حضور و فراق را با دوستانی که در این وادی‌ها نیستند، در میان گذارد؟ از آن جهت که یار ما از یک طرف با به ظهورآوردن حقیقت در مظاهر مختلف چه سخن‌ها با ما گفت و چه امیدها در ما ایجاد کرد که گمان کردیم به آنچه باید می‌رسیدیم رسیدیم، ولی از طرف دیگر چیزی نگذشت و با فراقی که پیش آمد تا احساس نابودی جلو رفتیم. چه راز عمیقی است در این صحنه تا آن‌جا که ممکن است زبان بگشاییم و همراه جناب حافظ بگوییم:

**عدو با جانِ حافظ آن نکردی**

 **که تیرِ چشمِ آن ابروکمان کرد**

حقیقتاً دشمن نتوانست کاری با من بکند که یار کرد ، به عنوان حافظی که انس با حقیقت را تجربه کرده است و سپس حقیقت رخ برتافته ، کاری که تیر و نیزه چشم آن ابرو کمان کرد و نیزه و تیر خود را در کمانِ ابروی خود قرار داد و آن تیر را بر جان من رها کرد و حال من ماندم و نوعی حضور بیکرانه که اگر این ظرفیت بزرگ سیراب نشود، چه سخت خواهد بود و از آن طرف چه اندازه زیبا است که به گفته بیت اول: «دل از من برد و روی از من نهان کرد» تا معنای زندگی برایم روشن شود و نه گرفتار تحجّر گردم و نه گرفتار بی‌ بند و باری، بلکه برعکس، معنای نیست‌انگاری را درک کنم و به حضوری که همچون سایه‌ای در دل انقلاب اسلامی بر سرم افکنده شده، نیز نظر کنم. در این‌جا است که می‌توان همراه جناب مولوی گفت :

غرق حق خواهد که باشد غرق‌‌تر همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوش‌تر آید یا زبر تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

پاره کرده وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا

ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم

من دلش جسته به صد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال

هرکه او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی به قرصی نان دهد

آری ! «هرکه او ارزان خرد، ارزان دهد» زیرا اگر آن حضوری که با درک نیست‌انگاریِ دوران پیش می آید و جایگاه آن در دل آن نیست‌انگاری معلوم نشود، امری است که بدون درد فراق و سختی‌های تنهایی به دست آمده و در نتیجه ارزش آن معلوم نمی‌شود، زیرا «هرکه او ارزان خرد، ارزان دهد» مثل آن‌هایی که ارزش جایگاه حضور در انقلاب اسلامی را نشناختند و به ریزش‌های انقلاب پیوستند. بکوشیم همچون حافظ ما نیز متوجه حضور اربعینیِ خود باشیم که چگونه از یک طرف دل از ما برد، و از طرف دیگرروی از ما نهان کرد؟! تا در این تنهایِ بعد از اربعینی به تاریخی نظر کنیم که نیست انگاری تقدیر آن است و راه فهم و عبور آن نیست انگاری در دل تاریخ انقلاب اسلامی نهفته است. یعنی اگر«شب تنهایی‌ام در قصدِ جان بود» ولی «خیالش لطف‌هایِ بی‌کران کرد»وما اگر بخود راست بگوییم اینجا هستیم**.**

والسلام